



شیشه فائمه موسوی

مکاشفات

قامتی میانه، پیشانی بلند، چشم‌هایی درشت و مشک، ابروانی سیاه و باریک، بینی کشیده و باریک، گونه‌هایی صاف و شانه‌هایی بزرگ و پهن که نشان شجاعتش بود.

این تصویری بود که از او در ذهن‌شان نقش بسته بود.

از نظر آنها، او خوش قیافه بود؛ نمونه‌ی مردی که توی رویاهای‌شان، دوست داشتند وقتی بزرگ شدند، مثل او باشند.

با همه شیطنت‌هایی که کرده بودند، باز هم تند از او ندیده بودند اما پدران‌شان گفته بودند: «محمد ساحر است. او فکر بت‌های ماست و ادعا می‌کند که خدای او خالق جهان است. او فکر می‌کند از طرف خدایش به پیامبری مبعوث شده و باید به خاطر این طرف او می‌خواند. این گناه محمد نابخشودنی است و مجازاتش شد.»

همه ناسپاسی در حق بت‌ها و جسارت به بزرگان مکه مجازاتش شد. طاعت این حرف‌ها باعث شده بود که هم از محمد بترسند و هم بخواهند که او را مجازات بر سرشان می‌تابید و هوای گرم و سنگین مکه، طاقت آفتاب سوزان بر سرشان می‌کرد. اما آنها دوست داشتند که بازی کنند.

هر کس را طاق می‌کرد. اما دوان دوان آمد.

یکی از بچه‌ها دوان دوان آمد. محمد دارد می‌آید! به هم نگاه کردند...

همه ساکت شدند و به هم نگاه کردند...

باز هم وقتی بود و سفارش پدر و مادرهایشان: اما این کار هر روزشان بود و محمد خاک می‌ریختند و او را سنگ می‌زدند، اما باز هم باید تندی نمی‌کرد و درصدد مجازات‌شان بر نمی‌آمد!

محمد هیچ‌گاه تندی نمی‌کرد و درصدد مجازات‌شان بر نمی‌آمد! همه می‌دانستند چقدر بچه‌ها را دوست دارد. مادرهایشان این طور از او انتقام می‌جستند.

اما محمد حتماً آدم خوبی نبود که پدر و مادرهایشان این طور از او متنفر بودند.

یکی گفت: راستی، او که سایه ندارد! من می‌روم پشت آن درخت. وقتی که رسید، علامت می‌دهم شما شروع کنید.

یکی پرسید: چرا محمد سایه ندارد؟

دیگری جواب داد: نمی‌دانم. خیلی عجیب است! شاید چون آدم خوبی نیست، بت‌ها سایه‌اش را از او گرفته‌اند!

آن یکی گفت: شاید هم چون ساحر است، خودش سایه‌اش را از

بین برده! پسرک پشت نخل، دست‌هایش را بالا برد و پایین آورد؛ یعنی که محمد دارد می‌آید.

همه دست در دامن‌های پسران‌شان کردند و آماده ایستادند. پسرک پشت نخل خم شد و توی دست‌هایش خاک جمع کرد.

دفعه‌ی پیش وقتی محمد رسیده، اول او خاک روی صورت محمد پاشید.

دفعه‌ی پیش محمد چشم‌هایش را بست و سرفه‌ای کرد. دست‌هایش را تکان داد و تگاهی به چشم‌های پسرک کرد و لبخند زد.

چقدر چشم‌هایش مهربان بودند. پسرک خیره در چشم‌های محمد نگاه کرد...

محمد زیر لب چیزی گفت. حتماً از آن وردهایی بود که پدرش می‌گفت مردم را با آن سحر می‌کند. کسی پشت سرش بود. علی! محمد داشت می‌آمد، اما این بار تنها نبود. اما چه زور بازویی داشت!

پسر ابوطالب. هم سن و سال خودش بود، اما چه زور بازویی داشت! سنگ توی دست‌هایش ماند. محمد به سرعت از کوچه رد شد.

پسرکی گفت: بزنید، رفت! پسرکی گوش پسرک پیچید. گوشش توی دست‌های علی بود.

- چه کسی به شما گفته، رسول خدا را سنگ بزنید؟ درد توی وجودشان پیچید و اشک به چشم‌هایشان آمد. همگی پیش پدرهایشان بازگشتند...